

PDF VERSION BY



ParsTech

2006

www.parstech.org



دیوان
رودکی

دیوان
زودنی

قصاید و قطعات

و ابیات پراکنده بجم پوینہ

بنام خدا

دلالتا کی ہسی جوی منی را	چه داری دوست ہرزہ دشمنی را
چرا جوی و فنا از یوفانی	چه کو بی بیدہ کس دآہنی را
ایا سوسن بناگوشی کہ داری	به رشک خویشن ہر سوسنی را
یکی زین برزن ناراه برشو	کہ بر آتش نشانی برزنی را
دل من آرزو نے عشق تو کو ہی	چه سایی زیر کو ہے آرزنی را

مکش در عشق حسیه چون منی را
اگر بی جان روان خواهی تنی را

بخشای پسر بر من بخش
بیا اینک نکه کن و دکی را



با هر که نیست عاشق کم کن قینیا
تو نیز در میانه ایشان بینیا
تو نیز در میانه ایشان بینیا

با عاشقان نشین همه عاشقی گزین
باشد که وصال ببینند روی دوست
تا اندر آن میانه که ببینند روی او



بزخم نعره و لب کن ز تو عینم همرا
میر خواهم که بماند بجهان در اثر
هر کرا مرد هسی باید مرده شمر

گر من این دوستی تو بزم تالاب کور
اثر میر نخواهم که بماند بجهان
هر کرا رفت همی باید رفته شمری



بانگ بر برده به ابر اندرا

پوپک دیدم به حوالی سرخس

چادر کے دیدم رنگین براو رنگت بسی کونہ بر آن چادرا
ای پر غونہ و باز کونہ جہان ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا



جہانا چینی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ ما ندرا
نہ پا ذیر باید تو رانہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آہن درا



بہ حق نالم ز ہجر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن ہنارا
قضا کردا دمن نستاند از تو ز سوز دل بسوزا نم قضا را
چو عارض بر فروزی می بسوزد چو من پروانہ برگردت ہزارا
گنجم در کدگر زانکہ سختی نشینی بر مزارم سو کوارا
جہان این است و چون است تا بود و ہمچو نین بودا یسنند یارا
بیک کردش بہ شاہشاہی آرد دہد دیسیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو سختی خون فسوده سپرده زیر پای اندر سپارا



گرفت خواهم زلفین عنبرین تورا
به بوسه نقش کنم برک یا سمین تورا
هر آن زمین که تو بیکره بر او قدم نهی
هزار سجده برم خاک آن زمین تورا
هزار بوسه دهسم بر سجای نامت
اگر ببینم بر محض او نگین تورا
بیغ بهندی گو دست من جدا کنند
اگر بگبیم روزی من آستین تورا
اگر چه خامش مردم که شعر با گفت
زمین من بروی کرد آفرین تورا



کس فرستاد به سر اندر عیار ما
که مکن یاد به شعر اندر بسیار ما
وین فرقه پیر ز بهر تو مرا خوا گرفت
بر مانا دازا و ایرد جبّار ما



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم
که نام نیک تو دم است و زرق مرغان را

یقین بدان تو که دام است نازش جان را

کسی که دام کند نام نیک از پی نانا



با صد هزار ترهت و آرایش محیب

آمد بهار خرم بارنگ و بومی طیب

گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب

شاید که مرد پیر بدین که شود جوان

لشکرش بر تیره و باد صبا نقیب

چرخ بزرگوار یکی شکری بگرد

دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب

نقاط برق روشن و تندریش طفل زن

و آن رعدین که ناله چون عاشق کشیب

آن ابرین که گرد چون مرد سوکوا

چونان حصار پی که گذرد از ریه قیب

خورشید را ز ابر و مد روی گاه گاه

به شد که یافت بومی سمن با طیب

یکچند روزگار جهان دردمند بود

وز برف بر کشید یکی حله قضیب

باران مشکبومی بارید نوبه نوبه

هر جو یکی که خشک همی بود شیر طیب

گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت

برق از میان ابر همی بر کشید قضیب

تندر میان دشت همی باد بردمد

لاله میان کشت بخند و همی ز دور

بلبل بسی بخواند در شاخارید

صلصل به سرو بن بر بانغمه کهن

اکنون خورید باده و اکنون زیدش

ساقی گزین باده و می خور بانگ زری

هر چند نو بهار جهان است چشم خوب

شیب تو با فراز و فراز تو با شیب

دیدم تو ریز و کام بد و اندرون بسی

چون پنجه عروس به جانشده حبیب

سار از درخت سرو مرا و را شده

بلبل شاخ گل بر بانگ نغمه

کاکون بر نصیب حبیب از بر حبیب

کز کشت سار نالد و از باغ عندی

دیدار خواجه خوبتر آن مهر حبیب

فرزند آدمی بتواند ریشیب و

بارید کان مطرب بودی به فروز



گل صد برگ و مشک و عنبر و سب

این همه یکسره تمام شده است

شب عاشقت لیلة القدر است

یا سمن سپید و مورد بر نیب

تزد تو ای بنت ملوک فریب

چون تو بیرون کنی رخ از حبیب

به حجاب اندرون شود خورشید
گر تو برداری از دولا له حمیب

و آن ز نخدان به سبب ماند است
اگر از مشک خال دارد سبب



با خرد و مند بی وفا بود این بخت
خویشترن خویش را بکوش تو یک بخت

خود خور و خود ده کجا نبود پشیمان
هر که بداد و بخورد از آنچه سلف بخت



زود کی چنگ بر گرفت و نوحخت
باده انداز کوش و دانداخت

زان عقیقین مئی که هر که بید
از عقیق گداخته شناخت

هر دو یک گوهرند لیک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت

نابوده دو دست رنگین کرد
ناچسیده به تارک اندر تاخت



به سزای سپنج همان را
دل نهادن بهمشگی نه زو است

زیر خاک اندرونیت باید خفت

گرچه اکنونت خواب بر دیاست

با کسان بودنت چه سود کند

که به گور اندرون شدن تنهاست

یار تو زیر خاک مور و مگس

چشم بگشا بسین کنون پیداست

آنکه زلفین و کیسویت پیراست

گرچه دینار یاد در مش بهاست

چون تور ادید زرد گونه شده

سرد کرد دلش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا

کجا میر خراسان است پیروزی انجاست

ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن

تامی خورم امروز که وقت طرب است

می هست و ارم هست و بت لاله خان

غم غمیت و گریهت نصیب دل اعداست



زمانه پندی آزاد و اوداد ما

زمانه را چون کوب گری همه پنداست

بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری

بساکسا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفت مرا خشم خویش دارنگاه
کز زبان نه به بند است پایی در بند است



این جهان پاک خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار؟
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه در دکان بردگر کسی خوار است
چو پوست زوبه بینی بنجان انگران
بدان که تهمت او دنیه بسر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانومی طبع
پرنقش و نگار همچو زنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن کاین نیل نشین نهنک است



مُرخ دیدی که بحپه زو ببرند؟ چا و چاوان درست چومان است

باز چون برگرفت پرده زر روی کرده دندان پشت چو گان است



آخر هر کسی از دو بیرون نیست یا بر آوردنی است یا زدنی است

نه به آخر همه بفرساید؟ هر که انجام راست فرسدنی است



چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست مرا

این تیغ نه از بهر ستمکاران کند انگور نه از بهر غیذاست به چرخت

عیسی به زهی دید یکی کشته فتاد حیران شد و برگرفت دندان مرا

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز که او را بکشد آنکه تور کشت

انگشت مکن رنج به در کوفتن کس تا کس نکند رنج به در کوفتن مشت



مهر مفلک بر این سرمای سنج کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه واری شو بد اورا کمرت سخت بیج



پیشم آمد باد او آن لبر از راه شکو باد و رخ از شرم لعل و باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتش گفتم که مہمان من آئی داد پوشیده جو اہم مورد و انجیر و کلوخ



ای زوی تو چون روز دلیل موحدان وای موی تو چنان جو شب ملحد از حد
ای من مقدم از ہمہ عشاق چون تویی مرحسن را مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبہ فخر کند مصریان بیل تر سا بہ اسقف و علومی بہ افتخار جد
فخر رہی بدان دوسہ چشمکان ست گامد پدید زیر نقاب از برد و حد



شاد ز می با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و با
ز آمده شادمان باید بود
وز گذشته نکرده باید یاد
من و آن جسد مومی عالیه بومی
من و آن ماه سروی حور شراب
نیکی بخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و آبر است این جهان فوس
باده پیش آر هر چه بادا باد
شاد بوده است از این جهان هرگز
بیچکس؟ تا از تو باشی شاد
داد دیده است از هیچ سبب
هیچ فرزانه؟ تا تو بینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیاد
بر او هیچ حوادث زمانه دست مداد
درست و راست کما داین مثل خدای و راه
اگر ببت یکی در هنر در گشت
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم شادان گ که بود ناشاد



چهار چیز مرآزاده را ز غم بجزد * تن در ست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد * سر زد که شاد زید جاودان و غم نخورد



از دوست به هر چیز چرا بایست آزرده؟ * کاین عیش چنین باشد که شاد می و که در
گر خوار کند مهتر خواری نکند عیب * چون باز نواز د شود آن در غ جها سر
صد نیک بیک بد بتوان کرد و فراموش * گر خار بر اندیشی حن مان توان خورد
اوجشم همی گیرد تو عذر همی خوا * هر روز به نو یار د گرمی نتوان کرد



مهتران جهان همه مردند * مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آن * که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هندار نعمت و نای * نه به آخر بجز کفن بردند؟

بود از نعمت آنچه پوشیدند
و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یک بارم بدیدن مرده جان بد
این تن بجان بیدل دل و هم جان بد
هست بجان از فراق او تن و جانم مگر
وصلش آرامی بدین جان و تن بجان بد
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
دل بد و نرگس باید جان بد و جان بد
مؤمنان از لاف شبرنگش سوی کفران کشد
کافران را روی روز افزون ایمان بد
عزیزین چون چکان و سیمین گوی او هر ساعتی
جان تن را کردش گوی و خم چون چکان بد



در مدح نصر بن حمر

حاتم طائی تویی اندر سخا
رستم دستان تویی اندر نبرد
نی که حاتم نمیت با جود تو را داد
نی که رستم نمیت در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر منقار سخت کرد
 هموار کرد پرو و بیو گند موی زرد
 کابوک را نخواهد شاخ آرزو کند
 و ز شاخ سومی با هم شود باز کرد



مرد مرادی نه همسانا که مرد
 مرگ چنان خواهد نه کار سیت خرد
 جان گرامی به پدر باز داد
 کالبد تیره به مادر سپرد
 آن ملک با ملکی رفت باز
 زنده کنون شد که تو گویی به مرد
 گاه نبدا که به بادی پرید
 آب نبدا که به سکر ما فسرود
 شانه نبود او که بمویی شکست
 گنج زرمی بود در این خاکدان
 کوه و جهسان راه جویی میگرد
 قالب خاکی سوی خاکی فلکند
 جان دوم را که ندانند خلق
 جان و خرد سوی سماوات برود
 صاف بد آمیخته باد روی
 مصقله امی کرد و به جانان سپرد
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر افتد به هم، ای عزیز
مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی
اطلس کی باشد همای برد
خاش کن چون نقطه ایر ملک
نام تو از دفتر گفتن ستود



زلف تو را جسیم که کرد آنکه او
حال تو را نقطه آن جسیم کرد
و آن دهن تنگ تو گوی کسی
دانگلی نار به دو نسیم کرد



فرشته راز حلاوت دمان پر آب شود
چو از حرارت می دلبرم لبان بسید
زوان دیده افلاکیان شود چون
نصال تیرت اگر قبضه کمان بسید
بجاک حقه تیغ تو از حلاوت زخم
زبان بر آورد و زخم را دمان بسید



ملکا جشن مهرگان آمد
جشن شاهان و خسروان آمد

خز بجای ملحم و حسره گاه

به دل باغ و بوستان آمد

مورد بجای سوسن آمد باز

می بجای ارغوان آمد

تو جوانمرد و دولت تو جوان

می به بخت تو نو جوان آمد



گل دگر ره به گلستان آمد

واره باغ و بوستان آمد

وار آذر گذشت و شعله آن

شعله لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

جان گرامی بجانش اندر پیوند

دایم بر جان او بلرزم زیرک

مادر آزادگان کم آرد فنزند

از ملکان کس چو نبود جوانی

راد و سخندان و شیر مرد و خرد میند

کس نشناسد همی که کوشش او چو آن؟

خلق نداند همی که بخشش او چند

دست و زبان ز رود پر کند او را

نام به گیتی نه از کز او ف پر کند

در دل ما شاخ مهربانی بنیاست
بمحو معاست فخر و همت او شرح
گر چه بکوشند شاعران زمانه
سیرت او تخم کشت و نعمت او آب
سیرت او بود و وحی نامه بکسری
سیرت آن شاه پند نامه اصلی است
هر که سر از پند شهریار محمد
کیست بگیتی حسیر مایه ادباً؟
هر که نخواهد همی گشایش کارش
ای ملک از حال دوستانش همی ناز
آخر شعر آن کسبم که اول گفتم

دل نه بازی ز مهر خواسته بر کند
بمحو ابست فضل و سیرت او زند
مدح کسی را کسی نگوید مانند
خاطره مداح او زمین بر و بند
چونکه به آئینش پند نامه بیاید
زانکه هسی روزگار گیرد از و پند
پای طرب ابه دام کرم در افکند
انکه به اقبال او نباشد صر
گو بشود دست روزگار فرو بند
ای فلک از حال دشمنانش همی خند
دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



همین بلبات بس است ای به هر بلا هر سهند	جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست
ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند	خیال ز زم تو کرد در دل عهد و کرد
ز حکم تو ست شب و روز را بهم پیوند	ز عدل تو ست بهم باز و صعوه ا پروا
درخت عمر بداندیشش را ز پایا فلند	به خوشدلی گذران بعد از این که با دل
مدام تا که بود کردش سپهر بلند	همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان
حسود جاه تو باد از غصه زار و ترند	به بزم عیش و طرب با دنیکی خواه تو شاد



لشکر فریادنی خواسته نی سودمند	نیرا با نیکو ان نمایدت جنگ قند
هر چه به آخر است جان تو را آن بسند	قد جدا کن از وی دور شو از زهر دند



ریشه عمر من از بیخ بکند	صرصر بجز تو ای کس و بلند
اگر آن زلف و تانیت کند	پس چرا بسته اویم همه عمر؟

بہ کی جان توان کرد سوال
کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
بفکند آتش اندر دلِ حُسن
آنچه بجران تو از سینه فکند



مرا تو راحت جانی معاینہ نہ خبر
کرا معاینہ آید خبر چه سود کند
سپر پیش کشیدم خدنگ قہر تو
چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند



تا کی گوئی کہ : اہل گیتی
در ہستی و نیستی لہمبند؟
چون تو طمع از جهان بریدی
دانی کہ : ہمہ جہان کریمند



اگر چه عنذر بسی بود روزگار نبود
چنانک بود بناچار خوشترنج بود
خدای را بستو دم کہ کردگار
زبانم از عنبرل و مدح بندگانش بود
ہمہ بہ قہر و بنداست بازگشتن
شمرنگ نوش آسوغ است و زومی اندو

بنفشهای طری خیل بر سر کوه
چو آتشی که به گوگرد بر د کوید کبود
بیارومان بده آن آفتاب کش بجوی
ز لب فرو شود و از رخان بر آید زو



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد
کدام باد و بلا بود کز تو ام بر بود
یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو
که تا راوست پشیمانی و غم دل بود



مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لابل چسب تا بان بود
سپید سیم زده بود در و مرجان بود
ستاره سحر می بود و قطره باران بود
یکی مانند کنون آن همه بسود و بر سخت
چه نخس کیوان بود؟ همسانا که نخس کیوان بود
نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن
چه بود؟ منت بگویم قضای نریدان بود
جهان همیشه چنین است کرد کردان است
همان که درمان باشد بجای در شود
همیشه تا بود آیین کرد کردان بود
و باز در و همان کز سخت درمان بود

کہن کُند بہ زمانی ہمان کجا نو بُد

بسا شکستہ بیابان کہ باغ خرم بُد

ہمی چہ دانی امی ماہر روی مشکین موی

بہ زلف چکان بازش ہی کنی تو بد

شد آن زمانہ کہ رُوش لبان دیا بُد

چنانکہ خوبی مہمان دوست بود عزیز

بسا لکار کہ حیران بدی بد و چشم

شد آن زمانہ کہ او شاد بود خرم بُد

ہمی خرید و ہمی سخت بی شمار دم

بسا کنیز کن نیکو کہ میل داشت بد

بہ روز چون کی نیارست شد بدیدن او

نبید روشن دیدار خوب روی لطف

و نو کُند بہ زمانی ہمان کہ خلتان بُد

و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بُد

کہ حال بندہ ازین پیش چہ سامان بُد

ندیدی آنکہ او را کہ زلف چکان بُد

شد آن زمانہ کہ مویش لبان قطران بُد

بشد کہ باز نیامد عنبر ز مہمان بُد

بہ روی او در چشم ہمیشہ حیران بُد

نشاط او بہ فنرون بود و ہم نقصان بُد

بہ شہر ہر کہ یکی ترک نارستان بُد

بشب یاری او نرد و جملہ پنهان بُد

نہیب خواجہ او بود و ہم زندان بُد

اگر گران بد ز می من ہمیشہ ارزان بُد

دل خندان پرنج بود و گنج سخن

همیشه شاد و نداشتی که غم چه بود؟

بساده لاکه بان صریر کرده شعر

همیشه چشم ز می زلفکان چاک بود

عیال نه زن و فرزند نه معونت نه

تو رود کی را ای ماهر و کنون بینی

بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی

شد آن زمان که به او انس را مردان بود

همیشه شعور رازی ملوک دیوان است

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بست

کجا به گیتی بوده است نامور و بهقان

که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی

نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود

دل نشاط و طرب افراخ میدان بود

از آن پس که بگردار سنگ و سندان بود

همیشه گوشم ز می مردم سخندان بود

از این همه تنم آسوده بود و آسان بود

بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

سرود گویان گویی هزار دستان بود

شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

همیشه شعور رازی ملوک دیوان بود

شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

مرا بنحانه او سیم بود و حملان بود

و را بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

دراو فرونی یکس پنج میرماکان بو
بمن رسید بدن وقت حال خوب آن بو
زاو لیا شس چنان کز امر فرمان بو
عصا بیار که وقت عصا و انبان بو

بداد میر خراسانش چهل هزار دم
زاو لیا شس بر اکنده نیز بهشت برآ
چو میر دید سخن داد داد مردی چویش
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم



آزاده نژاد از درم خرید
فراوان نهر است اندر این بنید
خاصه چو گل و یاسمن مهید
بساکره نوزین که بشکنید
کریمی به جبهان در پر اکنید

می آرد شرف مرد می پدید
می آزاده پدید آرد از بدال
هر آنکه که خوری می خوش آنکه است
بساحصن بلبند که می گشاد
بسادون بجنیلا که می بخورد



حال شادی است شاد باشی شاد

کار همه راست آبخمان که بیاید

انده واندیشه ادر از چه داری	دولت تو خود همان کند که بیاید
رای وزیران تو را بکار نیاید	هر چه صواب است بخت خود فریاید
صرح نیار و بدیل تو ز خلایق	و آنکه تو را از اندیشه چون تو تراید
ایزد هرگز درمی نبندد بر تو	تا صد دیگر به بهتری نگشاید



دریاد و چشم و آتش بر دل همی فریاید	مردم میان دریاد و آتش چگونه بیاید
نیش نهنگ دارد دل را همی خیاید	نه هم که ناگوارد کاید و نه خرد خیاید



اندمی که همی ما باز آید پیروز	مرگ از پس دیدنش روا باشد و شیاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید	باز آمد تا هر شکفی زار نیاید



هر باد که از سوی بجنار آید	بابوی گل و مشک و نسیم همی آید
----------------------------	-------------------------------

بر هر زن و هر مرد کجا برود آن باد
گوی مگر آن باد همی از خن آید

نی نی ز خن باد چو خوش نوزد هیچ
کان باد همی از بر معشوق من آید

هر شب نگرانم به بین تا تو بر آبی
زیرا که سهیلی و سهیل از من آید

کوشتم که بپوشم صنما نام تو از خلق
تا نام تو کم در دهن بخسند آید

با هر که سخن گویم اگر خواهم گونی
اول سخنم نام تو اندر دهن آید



دروغ مدحت چو درو آبدار غزل
که چاکلیش نیاید همی به لفظ پند

اساس طبع شای است بل قویتر از آن
زالت سخن آمد همی هم مانید



کسی را که باشد به دل مهر حید
شود شرح رود در دو گیتی به آور

ایا سزوبن در تنک و پوی آنم
که فرغند آسا بپیم به تو بر



در مذمت اسب خود

بود اعمور و کوچ و لنگ و پس من
نشسته بر او چون کلاغی بر اعمور



نگارینا شنیدم که گاه محنت و راحه
یکی از کید شد پر خون و م شد چاک از تهمت
سه پیر این سلب بوده است لویف را به عمر اند
سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر
زخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیر این دیگر



بر زخمش زلف عاشق است چون
من و زلفین او نگوناریم
لاجرم همچو من نیست قرار
او چرا بر گل است و من بر خار
آن به غسل این به لؤلؤ شویا
تا به خاک اندرت نگر داند
دل تو خوش کند به خوش گفتا
رک که با اندشار بنیابی

باد یک چند بر تو میساید اندر آتش روا باشد بازار

لعل می راز درج حشم پریش در کد و نیمه کن به پیش من آر

زن و دخترش گشته مویه کنان رُخ کرده به نا خان شد کاه



در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مراجود او تازه دارد بسی مگر جودش ابراست و من گشته آ

مگر یک سوا فلک که خود بچنین بیندیش و دیده خرد بر گمار

ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفل رعده در کوهسار

نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلام است و آن پیشکار

نه چون پور میر خندان که او عطارانشسته بود کردگار



اگر گل آرد بار آن خان شکفت هر آینه چو هم می خورد گل آرد با

به زلف کز و لیکن به قد و قامت راست
به تن درُست و لیکن به چشمان بیام



گر شود بحر کف بهت تو موج زبانا
ور شود آبر سر را ایت تو طوفان با
بر موالیت باشد همه درو گوهر
بر اعا دیت بار دهمه شکاره خا



ای خواجه اینمه که تو خود میدی شما
با دام تر و سیکلی و بهمان با سآ
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر
از مار گیر مار بر آرد، هسی دما



ای عاشق دل داده بدین جای سنجی
همچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم زوی نکو دارم سیآ
در واز و در یواز فرو گشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرود آید دیوا
دیوار کهن گشته سپرد از دبا و نر
یکروز همه پست شود رخس بگذا

خیلی است پُر از باد در اورنجته از با

خرپوش و بکاشانه رواز صفت و فروا

و ریادنداری تو سگالش کن یاد آ

آن بخش ز گردش در آویخته گویی

آن کن که درین وقت همی کردی هر سال

یاد آری و دانی که تویی زیر کونادان



کنج خانه بیا کن از دینار

و آمد از بهر خواسته پیکار

گرد کن گرد کن درم بسیار

خاست از خان تو فغان و خروش



چنان گریختند دهر دورنگ رنگ فتور

به نیش جنگل خونریز تارک عصفور

به دور عدل تو در زیر چرخ مینائی

که باز شانه کند همچو باد سنبل را



چون تو یکی سفله دون و زگور

برنگند سر به قیامت زگور

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد

خواجه ابوالقاسم از تنگ تو

همی بداد می تا در ولی منسا فقیر	همی بکشتی تا در عدد و نماذ شجاع
بسا کسا که جوین نان هسی نیاید سیر	بسا کسا که بره است فرخنده بر خویش
اگر ت بدره رساند همی بدیر	مبادرت کن و خامش مباحث حیدینا



یک نام او عطار دو یک نام او شیر	زیرش عطار دانکه نخویش جز دیر
ابر بهسار گاهی و بختور در مطیر	عاجز شود ز اشک و چشم و غریون
خود باز بشکند به کرانه خور شیر	گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تورا



نه به آخبر بمر د باید باز	زندگانی چه کوتاه و چه دراز
این رسا اگر چه هست در ا	هم به چنبر گذار خواهد کدو
خواهی اندر آمان به نعمت و ناز	خواهی اندر عنا و شدت زری
خواهی از رمی بگی تا به طرا	خواهی اندک تر از جهان بنیدیر



وقت شبگیر بانگ ناله زیر

دوستا آن فروزش بر بط تو
خوشتر آید بگوشم از تکبیر
زاری زیر و این مدار شکفت
گر ز دشت اندر آورد نخمیر
تن او تیر نه زمان به زمان
به دل اندر هسی گذارد تیر
گاه گریان و که بنالذرا
بامدادان روز تا شبگیر
آن زبان آورد ز بانس نه
خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند ہشیار
کہ بہ ہشیار بر نہند ز نخمیر



چاکرانت بہ کہ رزم چو خیاطا نند
گر چہ خیاط غیند ای ملک کشور گیر
بہ گزینزہ و تدخیم تو می پماید
تا بر ند بہ شمشیر و بدوزند بہ تیر



اینمه باد و بود تو خواب است خواب را حکم نی مگر به محباز

اینمه روز مرگ یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز

نازاگر خوب است بشرط نسر و جز تو را اگر شمه و نماز



در جهان را در مرد بسیار است عشق بر من همی کند پرواز



رُوی به محراب نهادن چه سود دل به بخارا و بتان طراز

ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز



فراخی آمد کز زرد و سیم سیر شدی به خوب روی تو هر روز چشم آید از



زمانه اسب تو را یض بر ای خشت یاز زمانه گوی تو چو گان بر ای خشت یاز

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جور و خیلی بتو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فرا



چون سپرم نه میان بزم به نوروز
در مه بهمن بت از جان عدو سو
باز تویی رنج باش جان تو حرم
بانی و بارود و باغیذفنار روز



همی بر آیم با آنکه بر نیاید خلق
و بر نیایم بار و زگار خورده گریز
چو فضل میر ابو الفضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر و یا قوت بر همه شمشیر



گر نه بد بختی مرا که فکنند؟
او مرا پیش شیر بپزند
گر چه نامردم است مهر و وفاش
به یکی جاف جاف زود غرس
من نتاوم بر او نشسته
نشود هیچ از این دلم بر گس

گیردی آب جوی رزیندام چون بود بسته بنک اهرخس



گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفلندی به خلاوش
کافور تو بالوس بود مشک تو بانک بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش



در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گمرومی اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد هنر اران پیش
تو شه جان خویش از و بر بای پیش کایدت مرگ پامی آگیش
آنچه بارنج یافتش به ذل توبه آسانی از کزافه مدیش
خویش بیگانه کرد و از پی سوخواهی آن روز مزد کمتر دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نهیب شخصیش



زهی سوار و جوان و تو انگر از رده
بخدمت آمد نیکو گال و نیک اندیش

پسند باشدمر خواجه را پس از ده سال
که باز کرد و سپید پیاده درویش؟



ای لک ار ناز خواهی نعمت
گر در گاه او کنی لک و یک

یخچه بارید و پاسبان بفسرد
ورغ بر بند یخچه راز فلک



بسا که مست درین خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و ملوک

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرانگویی کز چه شده است شادی سوک؟



زان می که گرسر شکی از آن در چکد نیل
صد سال مست باشد از بوی او نهنک

آهوبه دشت اگر بخورد قطره امی ازو
غزنده شیر گردد و نندیشد از پهلنگ



می لعل پیش آرو پیش من آبی
از آن می مراده که از عکس او
بیک دست جام و بیک دست خنک
چو یاقوت گرد دبه فرنگ شک



کسان که تلخی زهر طلب نمیدانند
تو را که میثوی طاقت شنیدن نیست
ترش شوند و بتا بند روز اهل سوا
مرا که میطلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو ز یغال بشکفتان که همی
به دور لاله بکف بر نهاده به یغافل



ای بسنگام سخا ابر کف و دریا دل
ای سواران گل خوار و گل خیل عجم
مشرقی خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ز تو خوارند و خجل خیل سواران گل
کین تو در جان چون مرکب بود و گرامی
نشان کردن بی کشتی بادیه
مهر تو از دل پر رنج بود زود گسل
گرفت از کف رادی تو در بادیه ظن

بازیر در ملک تو را سالی چهل با چهل	یک عطای تو چهل پاره بود ز چهل جهان
ای در شتری و شمس قرقر کرده خجل	ببوداده است خدا و جهان چل جهان
شاد و مبین جهان را به جهاندار بزل	کارهای تو جهاندار همی دارد راست
جان میویند شادی و غم از دل نگل	دل و جان تو خدا از گل شادی کرد



کز او نیست بهر من جز سو تمام	دریغ آن که کرد کرد با رنج
بکن هر چه کردنی است با مدام	هزار و دو کی از کس اندر متاب
که بر تخته تو را سیاه شود فام	که فنر غول بر ندارد آن روز



چهار ساله نوید مرا که هست حرام	اگر امیر جهاندار داد من بندید
همه نیوشه نادان جنگ کار نعام	همه نیوشه خواجه به نیکویی و صلح



در یغم آید خواندن کزاف و راد و نام	بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عام
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند	دگر که عاشق گویند عاشقان نام
در یغم آید چون مرتورا نکو خوانند	در یغم آید چون بر رهیت عاشق نام
مرادلی است که از غمگنی چو دور شود	به غمگنان شود و غم فراز گیرد و نام



زبان چه مایه توان داشتن چنین بنیام	سخن بساید گفتن بجایگاه تمام
گزنند خاشش بودن بجایگاه سخن	برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت دستک خویش	گنه خویش بر تو افکنم
خانه از روی تو ته کردم	دیده از خون دل بیانم
عجب آید مرا ز کرده خویش	کز در گریه ام همی خندم



چو در پایش گرده به معنی زبانه
رسد مرجا از زمین و زبانه
به صوت نوا و به صیغه معانی
طرب بخش زوحم فرحزای جانم
خرد در بها نقد هستی فرستد
گهرهای رنگین چون زاید ز کامم



بیاد دل جان را بخند و ند سپاریم
اندوه درم و غم دینار نداریم
جان راز پی دین دینانت بفروشم
دین عسرفا را به ره غم و گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم
وز دست نیکو ان می بستانیم
دیوانگان بهیشان خونند
دیوانگان نه ایم که مستانیم



من نه آنم که پیش از این بودم
تا زگی داشتیم بپر مردم
دل از هر سخن بیازارد
راست گوئی که کودکی خردم



نہ چنانم کہ پیش از این بودم
یار کی داشتتم بہ بہر مردم
دل از ہر سخن بیاد آرد
راست گوئی کہ کودکی خردم



جملہ صید این جہا نیم ای سپر
ما چو صعوہ مرگ برسانِ رغن
ہر گلی پر مُردہ کرد دوزوئیہ
مرگ بفشار دہمہ در زیر رغن



ہست بر خواجہ پخت ز فتن
راست چون بر درخت پیدن
این عجب ترکہ می نداند
شعر از شعر و خنب را از خن



مادرمی را بگرد باید تبارن
بچہ اورا از او گرفت ندانی
بچہ اورا گرفت و کرد بزند
تاش نکوبی نخت و زونکشی جان

جز که نباشد حلال دور بگردن

تا نخورد شیر هفت مہ بہ تمامی

آنکہ شاید ز روی دین رہ دہد

چون بسیاری بہ حبس بچہ او

باز چو آید ہوش و حال ببیند

گاہ ز بر زیر کرد دہار عنم کہ با

ز بر آتش کجا بخواہی پالود

باز بہ کردار اشتہری کہ بودست

مرد حرس کھلماش پاک بگیرد

آخر کار ام کسیر و پنجد تیر

چون بنشیند تمام وصافی کرد

چند از او سرخ چون عقیق میانی

بچہ کوچک ز شیر مادر و پستان

از سر آر دہشت تا بن آبان

بچہ بزدان تنگ مادر قربان

ہفت شب بار و ز خیرہ ماند و حیران

جوش بر آرد بسالہ از دل سوزان

زیر و زبر ہچمان زاندہ جوشان

جوشد لیکن ز عنم نجوشد چندان

کفک بر آرد ز خشم و راند سلطان

تا بشود تیر گیش و کرد در حشان

درش کند استوار مرد گھبان

گونہ یا قوت سرخ گیرد و مرجان

چند از او لعل چون نگین بد حشان

ورشجویی گمان بی که گل سرخ
هم به خم اندر، هسی که از دچوین
آنکه اگر نیشب درش بگشایی
و ربه بلور اندرون بسینی کوی
زفت شود راد مرد و سست دلاو
و آنکه شادی یکی قدح بخورد زوی
انده ده ساله راه طخب زمانه
بامی چونین که سالخورده بود چند
مجلس باید ساخته، مکانه
نعمت فردوس گستریده زهر
جامه زرین و فرشهای نوآمین
بربط عیسی و فرشهای نوآد

بوی بد و داد و مشک و عنبر با بان
تا بکه نو بهار و نیمه نسیان
چشمه خورشید را بسینی تابان
گوهر سرخ است بکف موسی عمران
گر بچشد زوی روی زرد گلستان
ریخ بسیند از آن فرزند از حزان
شادی نور از روی بیارد و عمان
جامه بکرده فرزند و پنجه خلتان
از گل و وزیا سمین و خیری الوان
ساخته کاری که کس نسازد چونان
شهره ریاحین و تختهای فراوان
چنگ ملک نیر و نای چابک جانان

یک صف میران و بلغمی بنشسته

خسرو بر تخت پیکانه نشسته

ترک هزاران سپاهی پیش صف اندر

هر یک بر سر بساک مورد نهاد

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان

چونش بگرد و بنید چند شادی

از کف ترکی سیاه چشم پر روی

زان می خوشبوی ساغری بشاند

خود بخورد و نوش اولیاش همیدون

شادی بو جعفر احمد بن محمد

آن ملک عدل و آفتاب زمان

آنکه نبود از نژاد آدم چون او

یک صف حیران و پیر صالح و بهتان

شاه ملوک جهان امیر حیران

هر یک چون ماه بر دو هفته در قسطن

رؤش می سُرخ و زلف جعدش سیران

بچه خاتون ترک و بچه خاتان

شاه جهان شادمان و خرم و خندان

قامت چون سرو و زلف کانش چون

یاد کند روی شهریار سجستان

گوید هر یک چو می بگیرد شان

آن مه آزادگان مفضل ایران

زنده بدو داد و روشنایی کینان

نیز نباشد اگر نکویی بهتان

حجت یکتا خدای و سایه اوست
خلق خاک و آب و آتش و بادند
فرید و یافت ملک تیره و تاری
گر تو فصحی همه مناقب او گوی
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی
آنکه بد و بنگری به حکمت گوئی
ور تو فقیهی و سوی شرع گزایی
گر بگشاید ز فغان علم و حکمت
مرد آداب اخرد فراید حکمت
ور تو بخوابی فرشته ای که بینی
خوب ننگه کن بدان لطافت و آن روی
پاکی اخلاق او و پاک نژادی

طاعت او کرده واجب آیت فرقان
وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
عدن بدو گشت نیکبختی ویران
ور تو دبیری همه مباح او خوان
سیرت او گیرد خوب مذهب او دان
اینک سقراط و هم فلاطن یونان
شافعی اینکست و بو حنیفه و سفیان
گوش کن اینک به علم و حکمت همان
مرد خرد را آداب فراید و ایمان
اینک اوست آشکارا رضوان
تا که بینی بر این که گفتم برهان
بانیت نیک و با مکارم احسان

ورسخن اورسد بگوش تو یگراه

ورش بصد اندرون شستیه سینی

سام سواری که تا ستاره بتابد

باز به روز نبرد و کین جمیت

خوار نماید تژنده پیل بدالگاه

ورش بیدمی سفند یار که رزم

گرچه بهنگام حکم کوه تن اوی

دشمن ارادهاست پیش سنانش

وز به نبرد آیدش ستاره بهرام

باز بدانکه که می به دست بگیرد

ابر بهاری جز آب تیره نبارد

باد و کف اوز بس عطا که بچشد

سعد شود مر تو را نخوست کیون

جرم بگویی که زنده گشت سلیمان

اسب نبیند چو سوار به میدان

گرش بسینی میان مغض و حقان

ورچه بود مست و تیر گشته و غران

پیش سنانش جهان دیدی لرزان

کوه سیام است که کس نبیند جنبان

گردد چو موم پیش آتش سوزان

توشه شمشیر او شود به گروگان

ابر بهاری چو نوب بار دباران

او همه دیبا به تخت و زر به انبان

خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جو دواز سخاوت او می آید

شاعر ز می او رود فقیر و تهیدست

مرد سخن را از او نواختن و بر

باز به سنگام داد و عدل بر خلق

داد بیاید ضعیف همچو قوی زوی

نعمت او گستریده بر همه گیتی

بسته گیتی از او بیاید رحمت

بار سن عفو آن مبارک خسرو

پوزش بپذیرد و گناه بخشد

آن ملک نیروز و خسرو پیروز

عمر و بن اللیث زنده گشت بدو با

رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است

ز رخ گرفتند مدیح و صامتی از آن

باز بسیار باز کرد و حمدان

مرد ادب از او و طیفه دیوان

نیست گیتی چو نبیل و مسکن

جو ز بسینی بر داد او و نه عدوان

آنچه کس از نعمش نبینی عریان

خسته گیتی از او بیاید درمان

حلقه تنگ است هر چه دشت بیابان

خشم براند به عفو کوشد و عفران

دولت او یوز و دشمن آهومی نالان

با خشم خویش و آن زمانه ایشان

زنده بدوی است نام رستم دستان

رُود کیا بر نور و مدح ہمہ خلق
 و رچہ بکوشی بہ جہد خویش گوی
 گفتندانی سرانش خیر و فرازا
 اینک مدحی چنانکہ طاقت من بُو
 جز بہ سراوار میر گفت ندانم
 مدح امیری کہ مدح زوست جهان را
 سخت شکوہم کہ عجز من بنماید
 بر چنین مدح و عرضہ کرد زمانی
 مدح ہمہ خلق را کرانہ پدید است
 نیست شکفتی کہ رُود کی بہ چنین جایی
 ورنہ مرا بوعسر دلاور کردی
 زہرہ کجا بودی بہ مدح امیری

مدحت او گوی و مہر دولت بستان
 و رچہ کنی تیر فہم خویش بہ ہمان
 آنکہ بگفتی چنانکہ کفایت نہ توان
 لفظ ہمہ خوب ہمہ بمعنی آسان
 و رچہ کہ یرم بشعر طوبی و حسان
 زینت ہم زوی فرو تر بہت سامان
 و رچہ صریح ابا فصاحت سبحان
 و رچہ بود چہ بر مداح شاہان
 مدحت اورا کرانہ فی و نہ پایان
 خیرہ شود بی روان ماند حیران
 و آنکہ دستوری گزیدہ عدنان
 گزینی او آفرید گیتی یزدان

و آنک نبود از امیر مشرق فرمان	ورم ضعیفی و سبے بدیم نبودی
خدمت او را گرفته چامه بدندان	خود بدویدی بسان پیک مرتب
تا بشاسد در دست میر سخندان	مدح رسول است عذر من برساند
کو به تن خویش از این نیاید ممان	عذر رهی خویش و ناتوانی و پیر
دولت اعدای او همیشه به نقصان	دولت میرم همیشه باد بر اقربان
و آن معاد می بزیر ماهی پنهان	سروش رسیده به ماه بزیر بلند می
نعمت پاینده تر ز جودی و شمان	طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید



زین بی نمک با منزه انگشت در دهان	مان صائم نواله این سفله منیر بان
دست از کباب دار که زهر است تو امان	لب تر مکن آب که طلق است در قح
ایدونکه در سر این سبز گلستان	با کام خشک و با جگر تفته در گداز
زیب چو آب بر جعد از ناف آید آن	کافور همچو گل چکد از دوش شاخا



شاهی که پرویز رزم از رادی زرین نهاد او به تیر در پیکان
تا گشته او از آن کفن سازد تا حشته او از آن کند در مان



یا دکن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بنیده ستان
بعد مویانست جعد کننده همی بسریده برون تو پستان
پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



یخچه می بارید از آب سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده بماند سپین



ای مج کنون تو شعر من از بر کن و سخن از من دل و سگالش از تو تن و روان

کوری کنیم و بادده خوریم و بوم شتا
بوسه دهیم بر د و لبان پرپوشان



خلجیان خواهی و جمالش حشم
گردسیرین خواهی و بارک میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان پس خواهی کرد و کلان



چه چیز است آن رونده تیرک خرد
چه چیز است آن پلاک تیغ بر آن
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خواهی تا مرگ نیابد تورا
خواهی کز مرگ بیابی امان
زیر زمین خیز و نهفتی بجوی
پس بفلک بر شوی نزد بان



ضعیفی نسل پذیرفت ز دیو
آهویی نام نهاده بکیران

آفتابی که ز چاکت قدمی
بر سرِ ذره نساید جولان



لنگ رنده است گوش نی و سخن با:
گمگ فصیح است چشم نی جهان بین
تیرمی شمیرد اردو روشمار
کالبد عاشقان و گونه عجبکین



ترنج بیدار اندر شده بخواب گران
گل غنوده بر انگشت سراز باهن
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در گشت
سراز در یچه زرین بون کند چوین



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین
با هر که نیست عاشق کم گومی و کم نشین
باشد که در وصال تو بیند روی دوست
تو نیز در میان ایشان نه ای سین



سرنگون مانده است جانم زان دوزلف سرنگون
لاله کون گشته است چشم زان لبان لاله کون

تا ز نخدانش ندیدم خوردیم سزنگون
وز میانش خیره ماندم من که چون آیدین
گرد رخسارش بجز جادوی آیدین

تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم ماروا
از دمانش حیف ماندم من که چون گویدین
روزگار از چشم بداورانکه دروکه هست



یچ نادان را داننده نگوید
بزیج بج بره کز نشود فریب

زه دانارا گویند که داند گفت
سخن شیرین از زلفت نیارد بر



که گاه پرده لالاست گاه معجزه
بگاه رفتش از سیم ساده باشد راه
هزار ز راه صد ساله را برد آه
وگر سلامت خواهی بجز رضاش مجزه
وگر به گاه رسد باد میرا و ناگاه

فغان من همه آن زلف تا بداریا
به وقت جفتش از مشک سوده باشد جای
هزار تو به صد ساله را بیاد ده
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
اگر بکوه رسد باد خشم او یک با

به ساعت اندر مانند گاه کرد کوه
به لحظه اندر مانند کوه کرد کوه



سمع و باد و گلگون و لعبان چو ما
اگر فرشته بسیند همی رود از راه
نظر چگونه بدوزم که به دیدن دوست
ز خاک من همه نرسد بد جای گما
کسی که آگهی از ذوق عشق خوبان یافت
ز خویش حیف بود کرد می بود آگاه
بچشم اندر بالارنگری توبه روز
بشب بچشم کسان اندرون سینی گاه



من موی خویش از آن میکنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جابه نابه وقت مصیبت میکنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه



پشت کوز و سر تویل و زوی بر کردار نیل
ساق چون سومان و دندان بر مثال ستره
بر کنار جوی منیم رسته بادام و ستره
راست پندرم قطار اشتران بره



رفیقا چند گوی کونشاطت بنگزید کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد چنان چون در دمنان را شنوشه



زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله چنان چون مادر از سوک عروس سیزده ساله
و گشته زین پند سبزشاخ بید فغانم چنان چون اشک مجوران نشسته لاله بر لاله



ای دریغا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندنی
و آنچه ادب دارد و دانش پدید حاصل میراث بفرزندنی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون ملحم زیر شکر عنابی
ساقش به مثل چو ساعد حورا پایش به مثل چو پای مرغابی



مشوش است دلم از کرشمه سلمی
چنانکه خاطر محزون بر طره لیلی
چو گلشکر دهم در دل شودین
چو ترش روی شوی ارمانی از صغری
بغسجه تو شکر خنده نشسته باوه
به سنبل تو در گوش مهره افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل
گشاده غسجه تو باب معجز موسی



سپید برف آمد به کوهسار سیا
و چون درون شد آن سر بوستان آری
و آن کجا بگواری دنا گوار شده است
و آن کجا نگر ایست گشت زود گزای



ای دل منزایش بری
باز بر چنگل عفتابی
بی تو مرا زنده نبیند
من ذره ام تو آفتابی



و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی

بخوشی گوئی اندر دیده سحاب خوابستی

طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

اگر در کالبد جان اندیدی شربستی

از آن تا نا کسان هرگز نخوردندی صوابستی

بیار آن مگر پذیرد روان با قوت نابستی

بپاکی گوئی اندر جام مانند گلآبستی

سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلهما خرابستی

اگر این می به ابر اندر بچکال عتابستی



گویا آن چنان شکستی

گویے از یکدگر گسستی

بعد، چون نور و آب به با

میانکش نازگک چو شانه مو



نی بدان چشم کا ندر او نگر می

کشتی ساز تا بدان گزری

این جهان را نگر چشم خرد

همچو دریاست و ز نگو کاری



چون یکی خشم آورد کيفربری
جهد کن تا ز روی سفاک ننگری

مار را هر چند بهتر پروری
سفله طبع مار دارد بی خلا



واندر نهان سرشک همی باری

ای آنکه غمگنی و سزاواری

ترسم ز سخت اندوه و دشواری

از بهر آن کجا بزم ناش

بود آنکه بود خیره چه غم داری

رفت آنکه رفت آمد آنک آمد

گیتی است کی پذیرد همواری

هموار کرد خوابی گیتی را

زار می مکن که نشنود اوزاری

مستی مکن که نشنود اوستی

کی رفتی ایه زاری بازاری

شوتا قیامت آید زاری کن

گر تو به هر بهانه بیازاری

آزار بیش مینی از کردون

بر هر که تو دل بر او بگاری

گویی گماشته است بلایی او

بگرفت ماه و گشت جهان تباری

آبری پدیدنی و خونی ن

فرمان کنی یا نکنی ترسم
تا بشکنی سپاهِ عثمان بر دل
برخوشتن ظفر ندی، باری
آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای سخت پدید آرند
فصل و بزرگ مردی و سالاری



گل بھاری بُت تازی
بنیاداری چہرانیاری
بنیاد روشن چو ابر بہمن
بہ نزد گلشن چہرانیاری



ای دید خاغل از شمار چہ پنداری
کمت خالق آفرید بہر کاری
عمری کہ مرتور است سرمایہ
ویداست کار مات بہ پنداری



باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبمنی
شبم شدہ است سوختہ چون اشک ماتمی
کاندر جہان بکس مگر و جز بہ فاطمی

گر موشش ماژ و موژ کند گاه دهمی

از بهر ما سپیده صادق میدمی

مار کی ترسگین شود و گربه مهر بان

صد جهان جهان همه تا یک شب شده است



یاد یار محرابان آید همی

زیر پایم پر نیان آید همی

خنک ما را تا میان آید همی

زیر ران جولان کنان آید همی

می نفیر عاشقان آید همی

میرزی تو شادمان آید همی

ماه سوی آسمان آید همی

سر و سوی بوستان آید همی

گر به گنج اندر زیان آید همی

بوی جوی مولیان آید همی

ریگ آموی و درشتی راه ا

آب همچون از نشاط روی دست

اسب ما از آرزوی روی ا

از که جویم وصل او کز هر سوی

ای بخنار ا شاد باش و دیز بی

میر ماه است و بخار آسمان

میر سر و است و بخار ابوتان

آفرین مدح سو آید همی



مر از منصب تحقیق انبیاست نصیب
چو آب حیم از جوی خشک یونانی
برای پرورش حیم جان چه زنجیم
که حیف باشد روح القدس بگبانی
بحسن صورت چو بلبل مقید نظم
بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم با اکابر و اعیان
بیازمودشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز تمسک مگر که دستوری
نیافتم ز عطا مگر پشیمانی



آنکه نماید هیچ خلق خدای است
تو نه خدایی هیچ خلق نمائی
روز شدن را نشان دهند بجویش
باز مرا و را بتو دهند نشانی
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته است
یا برو تا به روز حشر، تو آئی



کسی را چون دشمنان می چه باید
که دل شاد دارد به هر دو شگانی

نه جز عیب چیز نیست کان تو نداری نه جز عیب چیز نیست کان تو ندانی



بی قیمت است شکر از آن و لبان اوی کاسد شد از دور نفس بازار شاهبوی
این ایغده سری به چکار آید امی فتی در باب دانش این سخن بیده مگوی
تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بیدر را نباشد بوی چو دار بوی



ای بر همه میران جهان یافته شای می خور که بداندیش چنان شد که تنبای
می خواه که بد خواه بکام دل تو گشت وز بخت بداندیش تو آورد تبا
شدروزه و تسبیح و تراویج بیک حای عمید آمد و آمد می و معشوق و ملا
چون ماه همی جست شب عید همه خلق من بومی تو جستم که مرا شاهی و ما
مه گاه بر افشردن بود و گاه به کاهش دایم تو بر افزون بوی و هیچ نکاهی
میری تو محکم شد و شاهی تو خرم بر حسیه ندادند تو را میری و شاهی

خورشید روان باشی چون از بر خشی	دریای روان باشی چون از برگاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند	اینک بنهادند سر از تافته رای
دام طمع از ماهی در آب فلندند	نه مرد بجای آمد و نه دام و نه ماهی
مهر نشود گر چه قوی کرد و کجتر	گاهی نشود گر چه هنر در دچاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدایی	و آرام و طرب آمده از طبع جدایی
صد بار فاده است چنین هر ملکی را	آخر بر رسیدند به هر کامروایی
انگس که تو را دید و تو را بیند در جنگ	دانند که تو باشی به شمشیر بر آبی
این کار سمایی بده قوت انسان	کس را نبود قوت با کار سمایی
آنان که گرفتار شدند از سپه تو	از بند به شمشیر تو یا بند ز مایی



چمن عقل را حسرتانی اگر	گلشن عشق را بهبهار تویی
------------------------	-------------------------

عشق را اگر پیغمبری لیکن حُسن را آفریدگار تو بی



زُبا عیّات

هر روز بر آسمانت باد امروا



در رهگذر باد چو مرغی که تو را است ترسم که بمیرد از فرغانی که تو را است
بوی جگر سوخته عالم بگرفت گرنشیدی زهی دماغی که تو را است



شادی به غم تو ام ز غم افزون است

بهرانش چنین است وصالش چون است

با آنکه دلم از غم سحرت خون است

اندیشه کنم هر شب گویم یارب



آنجا دهنه ریزه بالا خون است

مجنون داند که حال مجنون چون است

جایی که گذرگاه دل محزون است

لیلی صفتان ز حال مایی خبرند



خون گشته و گشته بت بندویت

این خانه خراب طرفه یک پهلوت

دل حسته و بسته مسلل موئیت

سودی ندید نصیحت ای و اعط



بر حسن و جوانیت دل نرم نداشت

جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

تقدیر که برگشتت آرم نداشت

اندر عجم ز جان ستان کز چو تویی



چشم ز غمت بهر عشیقی که بگفت
بر چهر هزار گل ز رازم شکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت
اشکم به زبان حال با خلق بگفت



بنیاد تو شد تربیت خواجه ولیک
بنیاد تو هست همچو بنیاد تو باد



بی روی تو خورشید جهان سوزید
هم بی تو چراغ عالم افروزید
با وصل تو کس حوین بد آموزید
روزی که تو را نبینم آن روز میاید



زلفش کبشی شب دراز اندازد
ورگشایی چنگل باز اندازد
و ریج و خمش ز یکدگر بکشاید
دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زند بامت ماند
چون یک شبه شدم ماه به جامت ماند

تقدیر به عنبرم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن عامت ماند



جز حادثه هرگز طلبیم کس نکند یک پریش گرم حُب تیریم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم چشم یک قطره آب بر لبیم کس نکند



بصودتیم بر درم و آب و زمین دل بر حسد و علم و به دانش بقبود



نامت شوم دل ز فرح زنده شود حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو هر جا سخن آید میان خاطر به هنر غم پراکنده شود



هر که را با تو کار در گیرد بهره از روزگار بر گیرد
به سخن لب ز هم چو بگشایی همه روی زمین شکر گیرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر * تر سنده ز که؟ خصم، خصمیش که؟ پد
دادمش دو بوسه بر کجا؟ بر لب ت * لب بُد؟ نه، چه بُد؟ عقیق، چون بُد؟ چو شکر



هان تشنه جگر مجوی زین باغ مژ * بیدستانی است این ریاض بدودر
بیووده همان که باغبانت به قفاست * چون خاک نشسته گیر و چون بادگذر



چون کشته بینی ام و لب گشته فرا * از جان تھی این قالب فرسوده آرز
بر بالینم نشین و میگوی به ناز * کامی من تو بگشته و پشیمان شده با



در جستن آن نگار پُرکینه و جنگ * گشتم سر ایاچی جان با دل تنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رقا * این بس که بس زدیم و آن بس که بسنگ



بر عشق تو ام نه صبر پیداست نه دل
بی زوی تو ام نه عقل بر جاست نه دل
این غم که مراست کوه قاف است نه غم
این دل که تو راست سنگ خار است نه دل



جهان همه ساله بکام کس نرود
وگر رود ندهد هر چه ای داری و کام
بین تا جهانست چگونه کام نهد
همی گذارت تو آنسان که او گذارد کام



واجب نبود بکس بر افضال و کرم
واجب باشد بر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در نا واجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف زوی کز او فغان کرد ولم
چون دست زنان مصریان کرد ولم
ز آغاز به بوسه مهربان کرد ولم
امروز نشانه عثمان کرد ولم



چون جبه فشانی ای سپرد کویم خاک قدمت چو مشک در دیده رنم



در پیش خود آن نامه چو بلکانه نیم پروین ز سر شک دیده بر جامه کنم
بر پاش تو چو دست بر خامه نیم خواه هم که دل اندر شکن نامه نیم



در منزل غم فکنده مفرش مائیم وز آب دو چشم دل پُر آتش مائیم
عالم چو چشم کند شمش مائیم دست خوش روزگار ناخوش مائیم



از کیسوی اونسیمک مشک آید وز زلفک اونسیمک نسرون



در عشق چو زود کی شدم سیر از جان
از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بیم عذاب بجران
در آتش شکم دگر از دوزخیان



از بزمه رخ تو ای مایه جان
پر در کردند چون دمان تو جبهان
از ناخن دست خسته کردم دل جان
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار به دل فروخت نفروخت گران
بوسه به روان فرو شد و هست از زان
آری که چو آن ماه بود بازرگان
دیدار به دل فرو شد و بوسه بجان



رؤیت در یامی حُسن و علت مرجان
زلفت غیر صدف دهن در دندان
آبر و کشتی و چین پیشانی موج
گرداب بلا غیب و چمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده بود
رنگ از پی رخ بر بوده بو از پی مو
گل رنگ شود چو روی شوی همه جو
مشکین کرد و چو موفشانی همه کو



ای ناله پیر خانقاه از غم تو
وی گریه طفل سگیناه از غم تو
افغان خروس صبحگاه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو



چرخ کج باز تانهمان ساخت کج
بانیک و بد دایره در باخت کج
هنگامه شب گذشت و شد قصه تمام
طالع به کفم یکی نینداخت کج



ز خار او پرده عشاق دید
با آنکه نهفته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چمان چپیده
واندر گل سُرخ ارغوان چپیده
در هر بندی هنر دل در بندش
در هر پیچی هنر جان چپیده



ای بر تو رسید بهر هر یک چاره
از حال من ضعیف جوی چاره
.....



چون کار دلم ز زلف او ماندگه
بر هر گری جان صد آرزو ماندگه
نمید ز گریه بود افسوس افسوس
کان هم شب وصل در گلو ماندگه



آرزو تا که مردمان خواهند
من دو خواهم حدیث شد جمله
عافیت خواهم از خدای جهان
بی نیازی از مردم سفله



لب اہ سپید رنگ بکن پاک ز می

ای طرفہ خوبان من ای شہرہ ز می

.....

.....



آخر در کفر بی قرینم کردی

از کعبہ کلیسا نشینم کردی

ای عشق چہ بیگانہ زدینم کردی

بعد از دو ہنر اسجدہ برد کردی



بر کور و کرار نکستہ نگیری مردی

گر بر سر نفس خود امیری مردی

گردست فادہ ای بگیری مردی

مردی نبود فتادہ را پای زدی



مامات دف دورویہ چالاک زدی

آن خریدرت بدشت خاشاک زدی

وین بردر خانہا تہوراک زدی

آن بر سر گور ماتبارک خواندی



دل سیر نکرد دوت زبیداد گری
چشم آب نکرد دوت چو در من نگری
این طرفه که دوستر ز جانت دارم
با آنکه ز صد هنر اردشمن برتر



باداده قناعت کن بادا دیزی
در بند تکلف مشو آزاد بیزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور
در کم ز خودی نظر کن و شاد بیزی



نارفته به شا به راه وصلت گامی
نایافته از حسن جمالت گامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی
کز خم فراق نوش بادت جامی



ما همه خوش خوریم و خوش خشمیم
تو در آن گور تنگ تنهایی
نه چنان خفتی ای که بر خیری
نه چنان رفتی ای که باز آیی

ایات پراکنده

گرچه بیشتر اعطا باران بود * * * * *
مر تو را ز رو کهر باشت



پیش تیغ تو روز صف دشمن * * * * *
هست چون پیش داس



تنت یک و جان یکی و چندین دانش * * * * *
ای عجبی مردم تو



چنان که اشتر ابله سوی کُنا مَشُد
ز مکر رُوبه و زراع و زگرگ بَحیرا



جز بماند در نماز این جهان گربه روی
با پسند کینه دارد همچو باد حصارا



گوش تو سال و مه به رُود و سُرُ
نشومی نیوه خروشان را



دنگ آسای سپر آریا یاید
کیاخن در رُبا یید کردمان را



شیر الغده که بیرون جبه از خانه یید
تا به چنگ آرد آهو و آهو بره را



نباشد زین زمانه بسی شگفتی
اگر بر ما ببارد آذخشا



چو کرد آرنده کرد ارت به محشر فروماني چو حنر بيميان شلکا



کمندش ميشه برشيران قفس کرده فيلکش دشت برکرگان جنباکا



هر آنچه مدح تو گويم درست باشد و روا مرابه کار نياید سرشيم و کيلا



کيهان مابه خواجه عدناني عدن است و کار ماهمه به انداما



اگر ت بدره رسانده مي بدترير مبادرت کن و خامش مباحش چدينيا



همي بايدت رفت و راه دور است به سفنده دار کيسر شغل راه



نذیده قبل اوی و بدید منزل اوی دگر نماید و دیکر بان شراب



فاخته کون شد هوا از گردش خور جامه خانه بتبک فاخته کون آ



تاکی بری عذاب کنی ریش اخضاب تاکی فضول گوپی و آرمی حدیث غاب



جغد که با باز و کلنگان پرد بشکندش پوپال و کرد دلیت



تا لباس عمر حدایش نگرود بافته تا رتار پود پود اندر فلات آن خوا



بر روی پرشک زن عیندیش چون بود در دست عیارت



ای از آن چون سپه‌اغ پستانی ای از آن زلف پر شکست و بکست



خاک کف پای زود کی نسری تو هم بشوی گاو و هم بجایی بر غست



به باز گریزی بسا نم همی اگر کجک بگریزد از من روست



بچو همند که او بود غواص ماغ در آب در جوی شده است



همه نیوشه خواجه به نیکویی و صلح است همه نیوشه نادان بجنگ و فتنه و غوغا است



بیج راحت می نسیم در سرد و زود تو جز که از فریاد و زخمات خلق را کاتوره خاست



شب قدر و صلت ز فرزندگی فرح بخش تر از فرسنا فد است



لا در ابر بنای محکم نه که نگه دار لاد بندا د است



خوبان همه سپاهند او شان خدیگانست مریخیختیم را بر روی او نشاست



بهار چین کن از آن روی بزم خانه خویش اگر چه خانه تو نوبهار بر همین است



بادل پاک مرا جامه ناپاک رواست بدم آنرا که دل دیده پلید است و پلشت



معذورم دارند که اندوه و غیشت و اندوه و غیش من از آن جعد و غیشت



چه گرم همیشه ستا گوی باشم ستایم نباشد نکو جز به نامت



بودنت در خاک باشد یافتی همچنان که خاک بود ایتنت



ز مهرش مباد اتمی بیچ دل ز فرمانش خالی مباد بیچ مرع



راهی آسان و راست بگزین ای دست دور شو از راه بیکرانه ترنج



زین زبان چسبند بود بر که و مه مر تو را کشتی و فینرین و عنوج



از جود قباداری پوشیده شهر وز مجد بنا داری بر برده شد



بخت و دولت چو پیشکار تو اند
نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو باز کردد عنم عاشقی
نگار املن این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کارک تو پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد



گو سپندیم و جهان هست کردار نفل
چون که خواب بود سومی نفل بایشد



مُرده نشود زنده زنده به ستودان شد
آیین جهان چونین تا کردون گردان شد



رُخ اعداات از تش نکبت
همچو قیرو شبه سیاه آمد



ای جان همه عالم در جان تو پیوند
مکروه تو ما را منمایا و حسد او بند



یافتی چون که مال عنبره مشو
چون تو بس دید و بیند این دیرند



دل از دنیا بردار و بنجانه نشین بست
فرا بند در خانه به فلج و به پراوند



هر دم که مرا گرفت خاموش
پس چیده بعافیت چو فرغند



چرخ چنین است و بدین ره رود
لیک ز هر نیک و ز هر بد نونند



ساختی برآمد از بر شاخ درخت عود
ساختی ز مشک و شاخ ز عنبر درخت عود



بدان مُرغکِ مانم کہ ہمی دوش بہ زار از بر شاخکِ ہمی فتود



ہر آن کریم کہ فرزند او بلا بود شگفت باشد کو از گناہ سادہ بود



ماغ در آبگیر شتہ روان راست چون کشتی است قیراندود



بروز تجربہ روزگار بگر کہ بہر دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش سختی ہوش داد روزگار اورا بسندہ اوتاد



ماہی دیدی کج با کبود گیرد تیغت ماہی است دشمنانت کبود



بادرفش کاویان و طاقدیس زرمشت افشار و شاهانه کمر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان رار کاب زراگین پای آزادگان نیابد سر



تا زنده ام مرا نیت جز مدح تو در کما کشت در و دم نیت حرمین و شیدا



گزیده چهار توست بدو در جهانها ہمارا بہ آخسج ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خوشتن کہ من گویم خوردہ است سوسما



فاخته بر سر و شاهرود بر آورد زخمه فروهشت زند و اف به طنبور



علم ابرو و شن در بود کوس او کمان آدنیده شود دراله تیر



چون لطیف آید بگاہ نو بهار بانگ زود و بانگ کبک و بانگ تر



بحق آن خم زلف بسان منقار بان بحق آن روی خوب کزو کرفتی بران



در عمل تا دیر بازی و درازی ممکن است چون عمل با داتورا عمر دراز و دیر بان



ای بهر مند مکن عرض بهر مات برش پیش تازی فرسان هرزه خرنک متان



ایا نگار طر از از بنان ترکستان
نیامد ایدر چو توبت از بهار طرا



تا زیان دوان همه آید
بمحو اندر فسیله آسب نماز



چون سپرم نه میان بزم به نوروز
در مه بهمن بت از و جان عدو سوز



نهاد زومی بحضرت چنانکه زو تبه
بتمیم و انگر آینه از در تیماس



حسودانت ادا داده بهرم نخس
تورا بهره کرده سعادت زو اش



بت اگر چه لطیف دارد نقش
نزد رخساره تو هست خراش



از چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود
قدحی می بخورد راست کند زود بهرا^ش



تو چگونه جی که دست اهل
به سر تو، هسی زند سر پاش



بره بیک نهاد و جام باد
و آنگاه زه بیک نوش کردش



همی تا قطب با حور است زیر کند اخضر
شکر پاشش ز یک پله است و از دیگر فلا^{نگش}



با کسا که جوین نان هسی نیاید
با کسا که بره است و فرخه برخواست



بانگ کرد مت ای فتح یمین
زوش خواندم تو را که هستی زوش



ای درینا که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف غیش



بر سر شاخ چار استاده زاع بانگ بر برده ز هر سو کاغ کاغ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او عمان آیسغ



هر کوی برود راست نشسته است بشادی و آن کوی زود راست همه مرده همی دیش



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش



یکی تلنگ بخوابم زدن شعر کن که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ



باد و سوسه بوسه ما کن این دل از دروختا کن
تا بمن احسانت باشد احسن الله جزا کن



کافور تو با کوس شد و مشک همه نا کن
آلودگیت در همه ایام نشد پاک کن



بس عزیزم بس گرامی شاد باش
اندر این حسنه بسان نویی کن



یک بیک از در درآمد آن نگا کن
آن غرا شیده ز من رفته به چنگ کن



خشک کلب سگ و بقوز سگ کن
آبخنان که بختبید او را هیچ رگ کن



چو مامون دشمنانت پست بادند
چو کردون دوستان والا همه سال



یار بادت تو فوق روز بہی با تو رفیق
دولت بادا حریف دشمنت غیشہ و نال



ای شاہ نبی سیرت ایمان تو محکم
ای میر علی حکمت عالم بتو در خال



لبت سبب بہشت و من محتاجم
یا فتن را، کسی نیایم و دل



چرا ہی پنجم تاحہ کند تن من
کہ نیر تا پنجم کار من نگیں کردیم



گر کند یاری مرا بہ غم عشق آن صنم
بتواند زد و دزدین دل غمخوارہ ننگ غم



تا در کہ او یابے مگذر بہ دریں
زیرا کہ حرام است تیمم بلبیم



با چهار افسب خرد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



بروخ هزاره سره نامور بر شکفت ایدون باغ قطره شبنم نیام



آرزو مندان شده تو بگور که رسد نان پاره ایت برم



هنوز با منی و از نهیب رفتن تو بروز وقت شمارم شب ستاره سما



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که بر خنیم و ز زلف عنبر غنیت در آوریم



واری مرادبان که فرزایم زیر دوزلفکانت به پخیزم



چون برگ لاله بوده ام و اکنون چون سیب پزمزیده بر او نگم



سرو بودیم چندگاه بلند کوشش تیم و چون درونه شدیم



بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بت است و ما شنیم



کنه را در چرخ کرد سبک پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلوده ای باشد که شرمی بسیار چو از گاوان یکی باشد که گاوان کندر ^{یخن}



گر همه نعمت یک روز بماند
نهد منت بر ما و پذیرد من



گر گرس بودی که ز می تو ام بکندی
خوشتن اندر نهاد می به فلاخن



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام
پیش آ می سه بوسه ده و میلا و یه ستان



بسی خسرو نامور پیش از این
شد تند ز می ساری ساریان



از پی الفعده و روزی بجهد
جانور سوی سنج خویش حیان روان



خولسته تاراج گشته سر نهاده بر زیان
لشکرت همواره یافته چون مرده شبان



خود غم دندان به که تو اغم گفتن
زرین ششم برون سیمین دندان



به نو بهاران بستای ابرگریبان را
که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر
به آب اندرون بر مثال نهنگان



هرگز نکند سوی من حسته نگاهی
آرنک نخواهد که شود شاد دل من



تلخی و شیرینش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسرید از من تو را به دو چیز
به تن جان و مهر داده ربون



گرفته زوی دریا جمله شتیمای تو
ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آبگون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت
سراز در سینه رنگین برون کند زین



به سر و ماندگر کسر و لاله دار بود
به مورد و ماندگر مورد ز ویدار نسین



گیتیت چنین آید کردنده بدنیسان هم
هم باد برین آید و هم باد فرودین



بچنگال قهر تو در خصم بد دل
بود همچو چسب ز می بچنگال شاهین



از آن کوزا برے باز کرد او
کلفتش بسیدین تنش ز زین



چنانکه خاک سرشتی بزیر خاک شوی نیات خاک تو اندر میان خاک کین



آن رخت کتان خویش من رفتم و پردم ختم چون کرد بماندستم تنها من و این باهو



چرا عمر کردی دو صد سال و یک نماند فنون تر ز سالی پرستو



عاجز شود از اشک و غریب من برابر بهسا رگاه با بختو



دلبر از وی مجال حاسد عمارتو رنگ من با تو بندد پیش ازین ملهارتو



ای دریغ آن صرهنگام سخا حاتم^{فش} ای دریغ آن گوهرنگام و فاسام گره



ہفت سالار کا ندر این فلکند ہمہ کرد آمدند در دو و دواہ



نیت از من عجب کہ گستاخم کہ تو کردی با و لم دستہ



گاہ آرامیدہ و گہ ارغندہ گاہ آشفتم و گہ آہستہ



منم خو کردہ بر پوش چنان چوین باز بستہ چنان بانگ آرم از پوش چنان چوین شکنی بستہ



از مہراوند رومی خندہ کام و لب تا سرو سبز باشد و بار آوردید



آتش بجز تو را ہنیرم منم و آتش دیگر تو را ہنیرم پدہ



بجای ہر گرا نمایہ فرمایہ نشانیہ
نمانیدست ساراوی کرہ اوت مانیدہ



گر نعمہای او چو چرخ دوان
ہم خواب است و خواب باد فرہ



در راہ نشا پور دہی دیدم بس چو
انگشتہ اورانہ عدد بود و نہ فرہ



جدی سیاہ دارد کز کشتی
پہمان شود بد و در کس خارہ



کز شاعران نوید منم و نو گووارہ
یک بیت پر نیان کنم از سنگ خارہ



ای خون دوستانت بگردن مکن برہ
کس بر نہاشتہ است بدستی دو خربزہ



بتلک از آن گزیده ام این کازه کم عیش نیک و دخل بی اندازه



یک سو نهمش چادر یک سو نهمش موزه این مرده اگر خسیر و رزیه من چلغوزه



خوش آن بنید عارچی باد و ستان بیکه گیتی به آرام اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کمن وز دو گل سُرخ اندر او پر کاله



ای بار خدا می ای نگار فتنه ای دین خرد من در اتو رخته



بزرگان جهان چون بند کردن تو چون با قوت سُرخ اندر میانه



زلفینک او نهاده دارد برگردن مارتوت ز اولانه



ندارد میل فرزانه بفرزند و بن هرگز برودنل این هرگز و نبردنل فرزانه



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجویی ز من و بی مهری هده خواهی ز من سبیده ای



بر تو رسیده به هرل تنگ چاره ای از حال من ضعیف بیندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بکشای



کار بوسه چو آب خوردن شور بخوری بیش تشنه تر گردی



بناخواهم گفتن تمام مدح تو را به شرم دارم خورشید اگر کنم سیری



من کنم پیش تو دمان پر باد تازنی بر لبم تو ز آبگری



باغ ملک آمد طری از رشوه کلک وزیر زانکه افشک میکند مریاغ و بستان ^{طری} را



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی کشم از خسر ذل و خواری



نیل دهنده تویی بگاہ عطیت پیل دهنده بگاہ کینه گزاری



مرا با تو بدین باب تاب نیست که تو را از به از من بسکری



آهوزنگ کوه بیامد بهشت را بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری



از خروپالیک آنجای رسیدم که بمی موزه چینی میخوایم و اسب تازی



جهان ما همسانا که این بیگناهی گنهار ماییم و تویی کناری



بجمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا به کیج کیج نخواهم که فام من توری



ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سد بر هر مره امی



از و بی اندھی بکزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل اسپر باید که بخسانی



شدم سپید نیسان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر آنجوخ و تو چون چفته کمانی



زر خواهی و ترنج اینک این دوزخ من
می خواهی گل و نرگس از آن دوزخ جوی



سر و است آن با ایلام است آن یاری
زلف است آن با چوگان حال است آن با کوی



آمد این نوبهار تو به شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شه فرالاوی
وین دیگران کجبله همه راوی



خزبرتری ندانے گوی آتشی جز راستی نجوی مانا ترا زوی



ای مایہ خوبی و نیکنامی روزم ندید بی تور و شنای

ابیات پراکنده

از مثنوی بحر مل

دو منظومہ کلید و دمنہ و سند باد نامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز ہیچ آموزگار



از حسن اسان بروز طاوسش سوی خاور میخند شاد کوش

رُوی کیتی سبز کرد و دیکسره
از خراسان سوی خاور می ستا^{فت}
چون خاور شد زمانا دیدگشت

کافآب آید به بخشش ز می بره
مهر دیدم با مدادان چون بتا^{فت}
نیم روزان بر سر برگزشت



هم بان کرد بردار در رُوی
با قدم روزی بی پایان آردش

بچمان سرمه که دُخت خوب روی
گرچه سر روزاندکی بردار دش



کرملی شب تاب ناگاہی بتا^{فت}
پشته هیزم بدو برداشتند

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کپیان آتش همی پنداشتند



واندر آن دستار آن زن بست خاک
گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن گریخ و آن شکر برداشت پاک
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش

آن زن از دکان فرو داد چوباً
پس فلرزنگش به دست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید



دمنه را گفتا که تا این بانگ حیت
بانمیب و سهم این آوا می کیست
دمنه گفت اورا جز این آواد که
کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیر و کند
بند و رخ سست بوده بگنجد
دل گسته اری از بانگ بلبلند
رنجلی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود
گوهری و پرهشتر آزاده بود
شد بگر ما به درون یک روز عو^{شت}
بود فریبی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانش با
رفتن اندر وادی یکسان یک نهاد

نه خله بايد شس و نه انگيختن نه زکشتي بيم و نه آويختن



بانگ زک که کرد خوابد گر کوش و ايچ ناسايد بگر ما از خروش
بر زند آواز دونا ننگ دست بانگ دونا ننگ سه چند آواي مست



وز درخت اندر کواهي خوابد اوي تو بدالگاه از درخت اندر کوي
کان تنگوي اندر و دينا ربود آن ستد زيدر که نا هسيار بود



بهمان کبته که دار و انگين چون بماند داستان من برين
کبت نا که بوي نيلو فرشت خوشش آمد سوي نيلو فرشت
وز بر خوشبوي نيلو فرشت چون که رفتن فرزند نخت
تا چو شد در آب نيلو فرهان او بزير آب ماند از ناگهان



بیچ شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار روی دوستان

بیچ تلخی نیست بر دل تلختر از فراق دوستان پُرهنر



تا جهان بود از سر آدم فرزند کس نبود از راه دانش بی‌نیاز

مردمان بحسب اندر هر زمان راز دانش را به هر گونه زمان

گرد کردند و گرامی داشتند تا به سنگ اندر همی برنگاشتند

دانش اندر دل چراغ روشن است و ز همه بد برتن تو جوشن است



گفت با خمر گوش خانه خان من خیر خاشاکت از و بیرون فلک

چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خاران را نیاز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم به هر که دوستی جویش من هم سخن به آهستگی گویش من



کار چون بسته شود بکشاید و ز پس هر غم طرب آفراید



بارگرم مردم بکنگرش اندرا چون از وسو دست مرشادی تورا



آفریده مردمان مریخ را بیش کرده جان رنج آهنگ را



اندر آمد مرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شده تب



شاه دیگر روز باغ آراست خوب تختهها بنهاد و برگستر دبوب



خودتورا جوید، سہمہ خوبی و زیب
ہمچنان چون توجہ جوید، نشیب



پس قبری دید نزدیک درخت
ہر گہی بانگی جستی تند و سخت



باکروز حشر می آہو بہ دشت
میخرا مد چون کسی کو مست گشت



خایگان تو چو کا بیدہ شد است
رنگ او چون رنگ پائیدہ شد است



چون درآمد آن کدیو مرد رفت
بیل بہشت و داس گالہ برگرفت



آمد این شب دیز با مرد خراج
در جنبانید با بانگ و تلاج



دست و کف پای پیران پر کلنج ریش پیران زرد از بس دود کلنج



از خورش از خوردن افرایت رنج ورد می مینو فراز آوردت و گنج



گفت خیر اکنون سازه بسیج رفت بایدت امی پسر ممعرتو بسیج



آهوا ز دام اندرون آواز داد پاسخ گرز به دانش باز داد



پادشاه سیمغ در یار ابرو خانه و بچه بدان می تو سپرو



اندر آن شهری که موش آهن خورد باز پرد در هوا کودک برد



از فر اوانی که خشکامار کرد زن نھسان مر مرد را بیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد تا مر اورا از آن میان بیدار کرد



چون که نالند بدو گستاخ شد تندرستی آمد و در و اخ شد



کرد رُوبه یوزواری یک ز عنذ خوشتر از آن میان بیرون فلند



مرد دینی رفت و آوردش کنند چون همی همان در من خواست کنند



گنبدی نھمار بر برده بلند نشستون از زیر و تر بر سر نشیند



روز بستن تازیانی چون نوند روز دن چون شست ساله سود مند



روز بستن تازیانی چون نوند بیش باشد تا تو باشی سود مند



گر بز آن شکر با من تا خند من ندانم چه قبل ساختند



نان آن مدخل ز بس زشم نمود از پی خوردن گوار شتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود کاین فراکن موش را پروار بود



زن چو این شنیده شد خاموش بود کفشگر کانا و مردی کوش بود



سرخ خنجر نگر از سرخ بید معصفر کون پوشش او خود سفید



چون کشف انبوه غوغایی بید بانگ رخ مردمان چشم آورد



سرفرو بردم میان آنجور از فرنج عشق چشم آمد مگر



خوبشادی روزگار نوبها می گسار اندر تکوک شاهوار



داشتی آن تاجرد دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردم زدور اندر اعزازید کار پیش او دوستان همی زدوبی کیا



آشکو خد بر زمین، همسوارتر
همچنان چون بر زمین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه خود
وز تو دارم نینگر کنم در کنور



گر سینه رو باه شد تا آن تیر
چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیر
چون زمانی بگذرد کرد گمیز



وز چکا و ک نوف بینی رستخیز
دشت بگیرد بدان آوای تیر



چون گل سرخ از میان سلکوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورد و جست از جای خویش
و آمد آن خرگوش را الفغه پیش



آبله و سوزانه را فرجام خاک
جایگاه برود و اندر یک مغاک



موی سر جفوت و جامه ریناک
از برون سوباد کرد و بیناک



زد و کلوخی بر هبای آن فزاک
شد هبای او به کردار مغاک



از دمان تو هسی آید عشاک
پیرگشتی ریخت مویت از هبایک



خشم آمدش و همانکه گفت و یک
خواست کورا بر کند از دیده کیک



ماده گفتا پیچ شرمیت نیت و یک بس سبکساری نه بددانی نیک



دم گسبینی تو با بتفوز گسبکش گشته کش نخبند پیچ رک



چون فرز آید بدو آغاز مرک دیدنش بیگار کرد اند مبرک



ایستاده دیدم آنجا در دو غول روی زشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم دفع کرد استلم همچو آهن گشت و نداد ایح خم



تابه خانه برد زن را با دلام شادمانه زن نشست و شاد کام



نزد آن شاه زمین کردش پیام دارویی فرمود ز امیران بنام



بس که برگفته پشیمان بوده ام بس که برناگفته شادان بوده ام



کرد باید مرا و او را رون شیر تا بیمار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پیرزن روی یکسو کاغذ کرده خویشتن



ز ش از و پاسخ دهم اندر نهان ز ش بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدان خود شکو خیده بماند همچنان



مار و عنده کربشہ با کر دمان خورد ایشان گوشت زومی مردمان



تاک رزبینی شدہ دینار کون پرنیان سبز او زنگار کون



از ہمالان وز برادر من فرود زانکہ من امید وارم نیر یون



گر درم دارے گزند تو از این بفلن او را گرم درویشی گزین



مرد در انہما رخشم آمد از این غاوشنگی بکف آوردش گزین



ارہمہ خوبی و نیکی دارد او مادہ و بر کار خویش دارد او



تنگ شد عالم بر او از بهر گاو شور شور اندر فکند و کا و کاو



گفت فردا یعنی ام در پیش تو خود بیا بهنجم ستم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید مینه بر یکی بر چند بفراید نره



پیچ گنجی نیست از فرهنک تا توانی رو هوا از گنج نه



زوی هر یک چون دوهفته کردا جامه شان غمه سموریشان کلا



اختر اند آسمان شان جایگا هفت تا بنده دوان دودا



سوس پروردہ بہ می بگداختہ نیک درمانی زنان راساختہ



پر بکنده چنگ و چنگل ریختہ خاک گشته باد خاکشن بختہ



نزد تو آمادہ بد و آراستہ جنگ اور اخویشتن پراستہ



سجد چیلان بہ دو نیمہ شد نقطہ سرمہ بہ یک یک سرمزدہ



ہست از مغز سرت ای مگرکہ ہچورش ماندہ تہی از شکلدہ



بہترین یاران و نزدیکان بہ نزد او دارم ہمیشہ اندمہ



پس یو بارید ایشان راهمه فی شبان را میش زنده فی رمه



جای کرد از بهر بودن کازه ای زانکه کرده بودشان اندازه ای



گفت ریمن مرد خام لک در ای پیش آن فرتوت پیر از خای



آبکندی دور و بس تاریک جای نعر نعران چین در او نهمند پای



زشت و نافرجهت و نابخرودی آدمی روی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانایی کنی هر زمانه دست بردستی زنی



دستگاہ او نداند کز چه زوی قبل و کنبوره در دستان او می



شو بدان گنج اندرون خمی بجوی زیرا او سحیحی است بیرون شدیدی



چون یکی جفوت پستان بندای شیردوشی زوبه روزی دوسوی



خم و خنوبه پرزنده دل ته زعفران و نرگس و بیدوبه



ابیات پراکنده
از مشنوی بحر متقارب

به اندام نمودند و خشور را * بیدار آن سراپا همه نور را



کفن حله شد کرم بهرامه را * کز ابریشم جان کند جامه را



بکوه اندرون گفت کجکان ما * بیا و بکن بگسلد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند و ریب



گرفت آب کاشه ز سرمای سخت چو زرین ورق گشت برک دخت



ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت که از پیش شیر آب تاخت



چو گشت آن پر روی بیمار غنچ برید دل زین کسرای سنج



سگالنده چرخ مانند غنوج تبر برده بر کسرتاج خروج



که بر آب و گل نقش مایا کرد که ما نارد در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفتی مگر شنید را آغاز کرد



نفس را به عنادرم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتشم تیز کرد



زهر خاشه ای خویش تن بر خورد که جز خاش روی را چه اندر خورد



نشست و سخن را همی خاش زد ز آب دهن کوه را شاش زد



به باد افزه جاودان کردند به دوزخ بماند روانش نرند



یکی بزم حنرم بیار استند می ورود دورا مشکران استند



تن خنک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چو بید



کفیدش دل از غم چو آن گفته نا کفیده شود سنگ تیار خوار



در خسار تخمد به وقت بها بهمانا نگرید چنین ابرزار



به دام نیامد بسان تو گور ز مایی نیایی بدیسان مسو



رسید ز می شهر چندان فرا سپه خیمه زد در شب و فراز



چه خوش گفت آن مرد با آن حدیث مکن بد به کس گر نخواهی بخویش



تن از خوی پُراب و دمان پُر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



گفتند بر لاد پر نخ سنگ نگر و نند در کار موبد رنگ



بیک باد اگر بیشتر تا رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم دو خرمن زده برد و چشمش زخم



بهار است همواره هر روزیم به سنک فراوان بمعروف کم



به دشت ار به شمشیر بگزاردم از آن به که ما بی بیو باردم



مکن خویشتن از زرهِ راست گم که خود را بدو زخ برمی بافم



اگر باشکونه بود پیرهن بود حاجت بر کشیدن زن



جگر تشنگانند بی تو شگان که بیچارگانند بی زاوران



وگر چه سلوانی ندانی زبان و زر رود را ماورالنهر دان



که هر که که تیره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باوران



بداندیش دشمن بود ویل جو که تا چون ستانند از او حیران



سرشک از مره بچو در بخت
چو خوش ز سارونه آویخته



نشسته بصد چشم بر باره ای
گرفته بچنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای
مرا نیز مروای فرخنده ای



میضج دشمن که دشمن کی
فزون است دوست از هزار اندکی



ابا خلعت فاخر از حسرمی
بمی رفتی و می نوشتی زمی



جوان بودم و پند بفرمیدی
چو فخمیده شد دانه بر چیدی



جوان چون بید آن نگاریده روی
بسان دوزخ سیر مرغول موی



به ضیا گرمی نفس آورد روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگویی



به چشم دولت دید باید جهان
که چشم سمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی گمار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عنیر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا



تا سمو بر آورید از دشت گشت زنگار کون همه لب کشت
هر یکی کار دی از خوان برداشت تا پزند از سمو طعماک چاشت



زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت زرع کشت است و ذرع گوشه کشت



اشترگر نه کسیمه برود کی شکوهد ز خار؟ چیره خورد



هر که راز را هر زغن باشد گذر او به مرغزن باشد



دیوه هر چند کار بر شتم بکند هر چه آن بیشتر به خویش بکند



گا و س کین ز کید دمن چه دید وز بد زانغ بوم را چه رسید



دور ماند از ساری خویش و تبار نسری ساخت بر سر کھسار



گر چه نام مردم است آن ناکس نشود سیر از او دلم بر گیس



دخت کسری ز نسل کیکاوس درستی نام نعر چون طاوس



بتر از بس که ز دبه دشمن کوس سرخ شد، سچو لاکای خروس



آنکه از این سخن شنید از رش باز پیش آرتا کند پریش



خویشترن دار باش بی پر خاش
بچکس را مباحش عاشق و عاش



خویشترن پاک دار بی پر خاش
رو به آغاش اندرون محراث



خویش بیگانه کردد از پی دیش
خواهی آن روز مزد کمتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک
چاکرت برکتف نهد دفتوک



از تو خالی نگار خانه جسم
فرش دیا فکنده بر جسم



من چنین زار از آن جمّاش شدم
بچو آتش میان داش شدم



من چنان زار از آن جفا شدم
همچو آتش میان دایم شدم



جان ترنجیده و شکسته دلم
گوی از عنم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان
جشن نوروز و گو سپندگشان



بودنی بود، می بسیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخن



چون نهد او پند را یگو
قید شد در پند او آهو



چون به بانگ آمد از هوا بجنو
می خور و بانگ رود و چنگ شنو



از شبستان به شکم آمد شاه گشت بشکم زد لب بران چون ما



ریش و سبلیت همی خناب کنی خوشتر از همی عذاب کنی



آنکه نشک آفرید و سوسهی آنکه بید آفرید و نار و بهی



ابیات پراکنده

از مشوی بحسب مرجع



شبی دیرند و ظلمت را همیا چونابینا درود و چشم بینا



دزنگ آرای سپهر صرخ وارا کیا خن تر ت باید کرد کارا



چراغان در شب چک آنچنان شد که گیتی رشک هفتم آسمان شد



چو یازندان به مجلس می گرفتند ز مجلس مست چون گشتند رفتند



نیارم بر کسی این راز بگشود مرا از حال بهندومی تو بفسود



اگر چه دروغابی شبی و دیس نمیدانی توفت در من از ندیس



بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب پاغوش



الہی از خودم بستان و گم کن بہ نور پاک بر من اشتم کن



نمر سکر و قدش شد باژگونہ دو تاشد پشت او همچون درونہ



تو از فرغول باید دور باشی شوی دنبال کار و جان خراشی



براه اندر ہمی شد شاہراہی رسید او تا بہ نزد پادشاہی



بہشت آیین سیرابی را برداشت زہرگونہ در او تماشاہا سخت

ز عود و چندن اورا آستانہ درش سیمین و زرین پالکانہ



بگرفت بچنک چنک و ثبت بنواخت بہشت چنک رشت



فرخار بزرگ و نیک جایی است کان موضع آن بُت نوایی است



نه کف شگری که دوختی، نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

ارزشوهای اوزان دیگر

شعری بحر مضارع

ای بلبل خوش آوا آواده ای ساقی آن فتح باماده



جوانی گسست و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد هنر از مردم تنهایی بی صد هنر از مردم تنهایی

ششمی بحسب سریع

جامه پُرسورت دهرای جوان چرک شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب منتظرم تا چه برآید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن مرگ فسردهش همه در زیر عن

بخط: محسن حسینی